

یک

کیوهه بدون هیچ دردسری گیت خروج از خط قطار تندرو را، که به خط قطار سریع‌السیر می‌خورد، پیدا کرد. همان‌موقع که از پله‌ها بالا می‌دوید تا به سکو برسد، قطار رسیده بود. همه‌مۀ افرادی که داخل واگن حرف می‌زدند، از درهای باز آن تا بیرون هم می‌رسید.

از نزدیک‌ترین در به داخل قدم گذاشت و یکباره اخم‌هایش را در هم کشید. پدر و مادرش گفته بودند حالا که آخرهای تابستان است آن‌قدرها هم شلوغ نیست؛ اما بیشتر جایگاه‌های چهارنفره پر بودند. تا انتهای راهرو رفت. سراغ جایگاهی رفت که توی چشم نبود و یکی دو نفر بیشتر داخلش نبودند.

بیشتر مسافران همراه خانواده‌هایشان آمده بودند. کلی بچه آنجا بود که هم‌سن‌وسال خودش بودند. همه‌شان خیلی شاد و شنگول به نظر می‌رسیدند.

کیوهه با خودش گفت: احمق‌ها. اقیانوس رفتن کجایش این‌قدر خوب است؟ یک‌عالم آب شور است دیگر. بازی کردن در استخر که بیشتر کیف دارد. مخصوصاً آن‌هایی که سرسره‌آبی دارند. اقیانوس که از این چیزها ندارد.

عاقبت جایی خالی در عقب دید. کسی روبه‌روی آنجا نشسته بود، اما

خوبی‌اش این بود که کل نیمکتی دونفره مال خودش می‌شد.

کیوه کوله‌پشتی‌اش را روی صندلی خالی انداخت و به مردی که روبه‌رویش نشسته بود، نگاهی کرد. مرد پیراهن رسمی مردانه و کت بلیزی به تن داشت و چندان شباهتی به گردشگرها نداشت. پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و از پشت عینک بدون قابش مجله‌ای می‌خواند. روی جلد مجله طرح‌های پیچیده و یک‌عالم کلمه نوشته شده بود که کیوه از آن‌ها سر در نمی‌آورد. مرد غرق مطالعه بود و به او توجهی نکرد.

آن‌طرف راهرو مردی توپر و مسن با موهای سپید و زنی پیر با صورتی گرد روبه‌روی هم نشسته بودند. زن مایع بطری‌ای پلاستیکی را داخل استکانی ریخت و به دست شوهرش داد. مرد با ترش‌روی استکان را از دستش گرفت و لاجرم سر کشید و زیر لب درباره‌ی اینکه زیاد از آن به او می‌دهد، غر زد. آن‌ها هم شبیه به گردشگرها لباس نپوشیده بودند. شبیه به سالمندهایی روستایی بودند که داشتند به خانه برمی‌گشتند.

قطار تکان خورد و راه افتاد. کیوه کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و کیسه‌ای پلاستیکی بیرون آورد که ناهارش داخل آن بود. کوفته‌برنجی‌هایی که داخل فویل پیچیده شده بودند، هنوز گرم بودند. داخل ظرف تاپرور^۱ کوچکی مقداری مرغ سوخاری و تخم‌مرغ کبابی بود که هر دو غذای مورد علاقه‌اش بودند.

از بطری‌ای که داشت، مقداری آب نوشید و یکی از کوفته‌برنجی‌ها را در دهانش چپاند. می‌توانست اقیانوس را از بیرون پنجره ببیند. امروز هوا صاف بود و نور خورشید بر امواج دوردست می‌درخشید؛ دورتر از سفیدی کنار ساحل.

مادرش سه روز پیش گفته بود: «فقط برای یه مدت کوتاه؛ تا وقتی که ما توی

۱. Tupperware: نام شرکتی که ظروف پلاستیکی دردار تولید می‌کند.

اوساكا هستيم. بهتره كه برى ساحل و بازى كنى تا اينكه اينجا تنها تا ديروقت بيدار بمونى. مگه نه؟» تا آن موقع كيوهه حتى تصورش را هم نكرده بود كه روزى ممكن است خودش تنهائى جاى دورى برود و پيش فاميل هایشان بماند.

پدرش موقعى كه داشت ويسكى مى نوشيد، پرسیده بود: «مطمئننى از پشش برمياى؟ خليج كوچك هارى خيلى دوره.»

مادرش كه داشت پشت كامپيوتر بى وقفه تايب مى كرد، جواب داده بود: «مشكلى براش پيش نمياد. ناسلامتى كلاس پنجمه. مى دونى، شنيدم كه دختر كوچك خانواده كوباياشى، هانا، خودش تنهائى رفته استراليا.» مادرش عادت داشت هر روز غروب حساب وكتاب فروش روزانه را در اتاق نشيمن انجام دهد. «خليج هارى كه توى شيزونوكاست. همين بغل مى شه.»

«آره، ولى پدر و مادرش رسوندنش فرودگاه و از اون طرف هم فاميل هاشون اومدن دنبالش. فقط زحمت سوار شدن به هواپيما رو خودش كشيد. اون هم كه كارى نداره.»

«اين هم مثل همونه. فقط بايد يه بار قطار تندروش رو عوض كنه و وقتى هم كه برسه، خونه اون ها اون قدرها از ايستگاه فاصله نداره. بهت يه نقشه مى دم.» جمله آخرش را خطاب به كيوهه گفته بود.

كيوهه گفته بود: «باشه.» از دستگاه بازى اى كه در دستش بود، چشم برنداشته بود. اعتراض كردن هيچ فايده اى نداشت. اصلاً مهم نبود او چه بگويد، از پيش برايش تعيين تكليف شده بود. بايد در آن حومه كسالت آور شهر وقتش را تلف مى كرد، درحالى كه پدر و مادرش در اوساكا بودند. همين بازى را خيلى قبل تر هم سرش درآورده بودند. ماجرا بر مى گردد به زمانى كه مادر بزرگش هنوز زنده بود و او را فرستاده بودند به خانه مادر بزرگش كه در غرب توكيو بود. اما او سال قبل فوت کرده بود و حالا هم همان بساط بود،

فقط این بار باید مسافت دورتری را می رفت تا پیش عمه و شوهر عمه اش برساند. پدر و مادر کیوه لباس فروشی کوچکی داشتند. سرشان گرم آن بود و همیشه خدا هم این طرف و آن طرف می رفتند تا جدیدترین مدل های لباسشان را بفروشدند. بعضی وقت ها اگر کیوه مدرسه نداشت، همراهشان می رفت. خودش مشکلی با یک شب تنها ماندن نداشت.

این بار قرار بود یک هفته تمام بروند. قرار بود به اوساکا بروند تا مغازه جدیدی در آنجا باز کنند.

پدرش شانه هایش را بالا انداخته و گفته بود: «کلاس پنجمی دیگه. ببین کیوه توی ساحل خوش بگذرون. یه هفته کامل وقت داری. اونجا غذاهاش عالیه. به عمه ت می سپرم یه عالمه ماهی تازه به خوردت بده.» به دلیل نوشیدن ویسکی صدایش کمی بریده بریده بود و این طور سروته قضیه هم آمد. اگرچه پدر و مادرش حفظ ظاهر کردند که مثلاً دارند بحث می کنند، نتیجه از همان اول هم مثل روز روشن بود.

طبق معمول.

قطار سریع السیر در امتداد خط ساحلی پیش می رفت. کیوه کوفته برنجی هایش را خورد و در حال بازی با دستگاه بازی اش بود که گوشی داخل کوله پشتی اش زنگ خورد. دستگاه بازی را متوقف کرد و کوله پشتی اش را زیر و رو کرد تا عاقبت پیدایش کرد.

مادرش بود. در دلش آهی کشید و جواب داد.

«بله؟»

«کیوه کجایی؟»

چه سؤال مسخره ای بود. او که خودش جدول های زمان بندی حرکت قطار را بررسی کرده و برایش بلیت خریده بود.

با صدای آهسته جواب داد: «توی قطار.»

«خوشحالم که درست سوار شدی.»

«آره.» غیر از این چه توقعی داشتی؟

«یادت باشه وقتی رسیدی، سلام ما رو به همه برسونی و هدیه‌ها رو هم

بهشون بدی. باشه؟»

«خیلی خب باشه، خداحافظ...»

«کیوهه مشق‌هات رو هم یادت نره. هر روز یه کوچولو انجام بده. اگه بذاری

روی هم تلنبار بشه، بدتر می‌شه.»

سریع گفت: «می‌دونم مامان.» و قطع کرد. چرا مادرش همیشه فکر می‌کرد

باید دم به دقیقه این حرف‌های تکراری را بزند؟ مادرش تازه همین امروز صبح

قبل از اینکه برود، درباره مشق‌هایش برایش سخنرانی کرده بود. شاید همه مادرها

همین‌طور هستند.

گوشی را دوباره داخل کوله‌پشتی‌اش انداخت و همین‌که آماده شد تا دوباره

سروقت دستگاه بازی‌اش برود، صدای ضعیفی گفت: «هی.»

به روی خودش نیاورد.

«هی بچه.» صاحب صدا عصبانی به نظر می‌رسید.

کیوهه چشم از دستگاه بازی برداشت و به آن طرف راهرو نگاه کرد. پیرمرد

موسسید با اخم وحشتناکی به او زل زده بود. با صدای گوش‌خراشی گفت: «تو

حق نداری اینجا با گوشی حرف بزنی.»

کیوهه حاج‌وواج پلک زد. در توکیو هیچ‌وقت کسی به گوشی اعتراض نمی‌کرد.

عجب، او مدهم توی دهات.

کمی لب‌ولوچه‌اش آویزان شد و گفت: «ولی آخه بهم زنگ زدن.»

پیرمرد با عصبانیت به کیوهه نگاهی انداخت و با دست چروکیده‌اش بالای

سر پسر را نشان داد. کیوهه برگشت. نگاهی به بالا انداخت و پلاک کوچک را خواند. «به منظور احترام به دیگران، لطفاً تلفن همراه خود را خاموش کنید.» کیوهه گفت: «اوه.»

پیرمرد پیروزمندانه گفت: «دیدی؟»

کیوهه گوشی اش را از کوله پشته اش درآورد و به پیرمرد نشان داد. «نمی‌تونم خاموشش کنم. این گوشی مخصوص بچه‌هاست.»

پیرمرد چهره اش را در هم کشید. متوجه نمی‌شد. ابروهای سفید پرپشتش بیشتر در هم گره خوردند.

«حتی اگه دکمه خاموشش رو هم فشار بدم، خودش دوباره خودبه‌خود روشن می‌شه. یه کد داره که اگه واردش کنی، دیگه واقعاً خاموش می‌شه، ولی من بلد نیستم.»

پیرمرد لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «پس برو یه جای دیگه بشین.» پیرزنی که روبه‌رویش نشسته بود، گفت: «اوه، کاری به پسره نداشته باش.» به کیوهه لبخند زد. «ببخشید عزیزم.»

پیرمرد غرغرکنان گفت: «نه، نه، نه. پسره باید نزاکت یاد بگیره. قوانینی هست که باید رعایت بشه.» صدای گوش‌خراش بلندتر شده بود. چند نفر از مسافرها سرک کشیدند تا ببینند علت این سروصدا چیست.

کیوهه آهی کشید. از شانس خوبم باید صاف بشینم کنار یه پیرمرد غرغرو. کوله‌پشته‌ی و کیسه‌ی پلاستیکی را که داخلش آشغال می‌ریخت برداشت و داشت بلند می‌شد که مرد قدبلند روبه‌رویش دستش را روی شانه کیوهه گذاشت و او را سر جایش نشاندد. بعد گوشی اش را از دستش قاپید.

کیوهه با تعجب به مرد نگاه کرد. مرد نگاه ماتی داشت. دستش را داخل کیسه زباله کیوهه کرد و فویل را بیرون کشید.